

قطار

◆◆◆◆◆ ندا زندیه

آسمان دوسلدرف را ابر سیاهی پوشانده بود و باران نم نم می بارید. در آن سرما چیزی جز یک رختخواب گرم و نرم نمی چسبید. دستها را بهم مالیدم، در جیب کتم فرو بردم و شروع به قدم زدن کردم. باد خُنکی می وزید. قطار ده دقیقه ای تاخیر داشت، و تابلوی اعلانات ورود قطار دیگری را نمایش می داد. عقربه های ساعت بزرگ بالای سرم روی عدد ۸ بود. نگاهم به زوج جوانی افتاد که از قطار پیاده میشدند. زیبایی هر دو خیره کننده بود و آنچنان مست عشق در کنار هم قدم بر می داشتند که انگار از ماه عسل برگشته باشند. مرد درحالیکه یک دستش را دور شانه های زن انداخته بود، با دست دیگر کیف دستی اش را گرفت و او را سخت به خود فشرد، و همچنان شانه به شانه ی هم از پله ها پائین رفتند و از نظر دور شدند. نگاهم را برگرداندم و متوجه قطاری شدم که آرام آرام به ایستگاه نزدیک می شد. به طرف جایگاهی که باید سوار می شدم پیش رفتم و منتظر ایستام.

صندلی ام کنار پنجره بود، نشستم و به امید اینکه تا مدتی کس دیگری پهلویم ننشیند، کیفم را روی صندلی بغلی گذاشتم، دو صندلی روبرو هم خالی بودند.

تا شهرکلن و ایستگاه بعدی، نیم ساعتی بیشتر راه نداشتیم. بعد از چند دقیقه درحالیکه هنوز قطار سرعت نگرفته بود از مقابل خانه های معروف محل، عبور کرد. سر صبحی هنوز خیلی از پرده ها کشیده بود، که نشان می داد، کسبه! خسته از کار شب هنوز در خواب هستند با این حال یکی دو نفری در قاب پنجره دار وندار خود را به نمایش گذاشته بودند.

مسافر خسته ی رسید از راه اگرنگاه تیزی داشت و از همان دور می پسندید، کافی بود که شماره اتاق را به خاطر بسپارد و سرپیچ خیابان به خانه ی صورتی رنگ که رسید به سراغ عروسک رنگی داخل قاب برود و عطش جنسی اش را خاموش کند. شبها البته منظره در پرتوی نورهای رنگا رنگ دیدنی تر بود. چشمها را بستم تا چرتی بزنم ولی سر و کله کنترچی پیدا شد و صدایش خواب را از سرم پراند. چشم در چشمانش دوختم و لبخندی تحویلش دادم تا شاید چهره ام را به خاطر بسپارد و دیگر مزاحم نشود. چشمها را دوباره بستم، ولی تا ایستگاه بعدی خوابم نبرد. دیگر رسیده بودیم به پل رودخانه راین، و روبروی کلیسای سیاه رنگ و پر عظمت دم نمایان شد. دیگر چشم نبستم تا وارد ایستگاه شدیم. مسیر پر رفت و آمدی بود و امید به تنها نشستن کمتر. حواسم به بیرون بود که متوجه شدم پسر قد بلند خوش روئی در کنارم ایستاده و به صندلی ای که کیفم روی آن قرار داشت نگاه می کند. فوری پرسیدم:

- جای شماست؟

- بله

- اوه ببخشید.

کیفم را برداشتم و زیر میز گذاشتم. تشکر کرد و نشست. بعد از چند لحظه قطار راه افتاد.

صندلیهای روبرو خوشبختانه هنوز خالی بودند. تا شهر بن هم یک ربع بیشتر نبود. تازه بعد از آن می شد خود را برای یک چرت خواب آماده کرد. پسر بسته ای توتون همراه با چند کتاب از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت و کیف را بالای سرمان قرار داد و دوباره نشست. به سرو وضعش می خورد که دانشجو باشد. سیگاری پیچید و کمی در جیب هایش گشت و به فندک من روی میز چشم دوخت و پرسید:

- اجازه دارم؟

- خواهش می کنم.

صدای بوفه سیار آمد، و پیش از نمایان شدنش بوی خوش قهوه فضا را پر کرد. قهوه ای گرفتم و سیگاری روشن کردم. هوا همچنان گرفته بود و باران شدیدتر به شیشه ها می کوبید. چهره پسر رادر انعکاس شیشه می دیدم که او هم به بیرون نگاه می کرد. زیر لب گفتم:

- هوای دلگیری ست، آدم را خسته می کند.

نگاهی به من انداخت و پرسید:

مقصدتان کجاست؟

- مونیخ

- چه جالب، پس تا آخر مسیر همراه خواهیم بود.

- برای تعطیلات می روی؟

- تقریباً، می روم نامزدم را ببینم. مونیخ درس می خواند، توجی؟

دیگر « شما » تبدیل به « تو » شد و خودمانی شدیم.

- من برای کار در نمایشگاه می روم، چهار روزی آنجا خواهیم بود.

- دانشجوئی؟

- اهم.... معماری

- از کجا می آئی؟

- ایران

- پس لابد مدت زیادی است که اینجا هستی، خیلی خوب صحبت می کنی.

- مرسی، سه سالی می شود.

به ایستگاه قدیمی « بن » رسیدیم. قطار توقف کرد، و با شروع ساعت کاری عده زیادی سوار و پیاده شدند. این مسیرلعتنی را به خوبی می شناسم. شش ماه تمام هر روز صبح ساعت شش این راه را می آمدم کالج و بر می گشتم. سخت خوابم گرفته بود، گرسنه هم بودم. در واگن باز شد و زنی با یک دختر بچه در بغل به طرف صندلی ما می آمد. ظاهراً تیم چهار نفره کامل شد. امیدوارم بچه پر سر و صدائی نباشد. اگر در راه نمی خوابیدم، روزم خراب بود. زن، بچه را روی صندلی گذاشت و ساک بزرگی را که در دست داشت به زور بالای سرمان جا داد، و نشست. دهان که باز کرد فهمیدم ایرانی است. مجله ام را از روی میز برداشتم و جلوی رویم گرفتم، انگار دارم مطالعه می کنم. پسر بغل دستی خوش شانس تراز من بود. خوابش برده بود. بعد از چند دقیقه چشمانم سنگین شد، پشتی صندلی را عقب دادم و مجله را پائین آوردم که دیدم دختر کوچولو خیره به من نگاه می کرد، و تا چشمش به چشم من افتاد خندید و سرش را در سینه مادر پنهان کرد. چشمهای بادامی درشتی داشت و لبهای گوشت آلودش از دو طرف آویزان بود. مجله را دوباره جلو صورتم گرفتم و بعد از چند دقیقه پائین آوردم و دیدم دخترک از این بازی خوشش آمده. مادر که متوجه ما شده بود، لبخندی تحویل من داد. دختر بیسکویتی که در دست داشت به طرف من دراز کرد. برایش دست تکان دادم. می خواست خودش را از آغوش مادر جدا

کند و از روی میز پیش من بیاید. زن به آلمانی رو به من گفت:

- مزاحمتان می شود.

- به فارسی جواب دادم:

نه اصلا، دختر خیلی نازی دارید.

لبش به لبخند گشوده شد.

- شما ایرانی هستید؟

- سر تکان دادم

- اصلا به چهره تان نمی آید.

خندیدم. دختر که تقریبا روی میز نشسته بود، دست به سمت من دراز کرد. دستهای تپش

را گرفتم و او را جلوی خود نشاندم و بیسکویتی راکه در دستش له کرده بود، از لای انگشتانش

پاک کردم، مادرش تشکر کرد.

- چند سالشه؟

- دو سال

دستی به سر دختر کشیدم و بوسه ای از گونه اش گرفتم و پرسیدم:

- شما مقصدتان کجاست؟

- خانه

- خانه؟

- بر میگردم ایران

- خوش به حالتان. فکر کردم ساکن اینجا

بودم، ولی دیگر بسه

لحنش گزنده بود، لبخند تلخی زد و نگاهش را برگرداند. صورت لاغری داشت و زیر چشمانش

حلقه ی کبودی افتاده بود.

- چند سال است که آلمان زندگی می کنید؟

- هشت سال.

- پس خیلی وقته اینجا

بله، به اندازه کافی.

- انگار خیلی هم راضی نیستید.

فندکم را از دست دخترش بیرون کشید و روی میز گذاشت و گفت:

- اگر بودم که فرار نمی کردم.

- فرار؟

با یاس سر تکان داد. دختر که از نشستن خسته شده بود، روی پای من ایستاده بود و داشت

از سروکولم بالا می رفت.

- دیگه خیلی داره اذیتتان می کند.

بلند شد و دخترش را از روی پای من برداشت و شیشه ی شیری از کیفش بیرون آورد و دست

دخترک داد و او را روی صندلی خواباند. دختر سر روی پای مادر گذاشت و شیشه را به دهان

برد و شیر که به نیمه رسید چشمان او هم روی هم افتاد.

زن شیشه را از دهان کودک خارج کرد، نگاهی به پاکت سیگار روی میز انداخت و پرسید میتواند

سیگاری داشته باشد، قوطی را باز کردم و جلو رویش گرفتم و بعد برایش فندک زدم.

با دست دود سیگار را از بالای سر کودک به کنار زد و در حالیکه پک عمیقی میزد، گفت:

- چند وقت اینجائی ؟
- سه ساله.
- ازدواج کرده ای؟
- آره، همین یه هفته پیش. الان هم دارم تنهائی میرم ماه عسل.
- سفر تنهائی همیشه بهتره
- شما هم دارین تنها می رین نه؟
- تنهائی تنها که نه، با دخترم. ولی میرم که تنها باشم .
- جدا شدین؟
- منتظرم پام به ایران برسه تا تقاضا بدم.
- ایرانیه؟
- آره، یک دیوانه زنجیری به تمام معنا. مرد ایرانیه ندید بدیده که تا تنبانش دوتا میشه خودش روگم می کنه .
ظاهرا دل پری داشت. سیگا را خاموش کرد و تکیه داد به صندلی. اشاره ای به بغل دستی من کرد و گفت:
- این چه راحت خوابیده واسه خودش.
گرسنه شده بودم. یک جعبه بیسکویت از کیفم بیرون آورم و به او هم تعارف کردم.
- نه مرسی هیچی از گلویم پائین نمی رود. دلم شور می زند.
- چرا؟
- اگر بفهمد بیچاره شدم
- مگر خبرنداره؟
- نه، صبح که از خانه رفت بیرون، پریدم تو تاکسی. یک هفته است که یواشکی کارهایم را کردم. هرچه می بستم قایم می کردم.
- مشکلتش چیه؟
مشکلتش ؟ ...سر تا پاش مشکله. دیوانه است. دیوانه. از وقتی من رو آورده اینجا. بیچاره ام کرده، آب بدون اجازتش نمی تونم بخورم. هیچ جا نمی تونم برم. با هیچ کس رفت و آمد ندارم. به زمین و زمان شک داره. اسیرخانه ام کرده. حالا هم که این بچه بدبخت رو گذاشته رو دستم میگه بشین خانه، بچه ات رو بزرگ کن. ولی دیگه نمی توانم تحمل کنم. حتی به خاطر این هم نمی توانم.
دست روی صورتش گذاشت و اشک از چشمانش جاری شد. دستمالی از جیبش بیرون کشید، چشمانش را پاک کرد، و ادامه داد:
- تازگی ها هم دست به زن در آورده. آنچنان من را جلوی این بچه می زند که تا دو ساعت از وحشت هق هق می کند .
- عجب مردهائی پیدا می شوند. اگر شوهر من دست روی من بلند کند تا ابد تو رویش نگاه نمی کنم.
- فکر می کنی عزیز من. گفتنش راحت. وقتی محتاج کسی باشی و دستت بسته باشه چیکار می خواهی بکنی؟
- حالا چیکاره هست؟
- شغل آزاد داره. وضعش خوبه. ولی این چند وقته که دعواهامون بیشتر شده و من گفتم طلاق می خوام، بهم گفته:

« هر وقت خواستی می تونی گورت رو گم کنی، فقط از این خونه هیچی بیرون نمی بری. دستاش می لرزید. دخترک غرق خواب بود و قطره های عرق روی پیشانی اش برق می زد. زن نگاهی دوباره به سیگارهای روی میز انداخت. قوطی رو جلوش گذاشتم و گفتم تعارف نکنین هر چند تا میخواهین بردارین.

- مرسی خیلی ممنون.

- سیگاری در آورد و روشن کرد.

- ببخشید سرتون رو درد آوردم.

- نه! این چه حرفیه.

- خیلی می ترسم. اگه فهمیده باشه چی؟

- بیخود نگران نباشید. الان می رسیم، چیز دیگه ای نمونده تا فرانکفورت.

بقیه راه را تا فرانکفورت به سکوت طی کردیم. انگار هر چه نزدیک تر می شدیم چهره زن

بر افروخته تر می شد. قطار که به ایستگاه نزدیک شد، زن برخاست و ساکش را جمع کرد.

دخترک را همانطور که خواب بود بلند کرد و در آغوش گرفت. من از جایم نمی توانستم تکان

بخورم، با این حال پرسیدم: آیا می توانم کمکی بکنم؟

سری تکان داد و خیلی سریع خداحافظی کرد و از قطار پائین رفت. تو جمعیت گمش کردم.

همینطور خیره به بیرون نگاه می کردم تا پیدایش کنم. سوت قطار که بلند شد از پشت دیدمش.

کنار پله برقی ایستاده بود، ولی دیگر تنها نبود. مرد درشت اندامی در مقابلش قرار داشت.

مرد لحظه ای بعد دست دراز کرد و بچه را از بغل زن گرفت. قطار تکانی خورد و راه افتاد.

نگاهم به دنبال زن برگشت ولی دیگر سوار بر پله برقی از نظر محو شده بود. آنقدر نگاه کردم

تا دیگر چیزی ندیدم. چشمم روی میز به دنبال سیگارم میگشت، ولی از قوطی سیگار و فندک

خبری نبود. به بغل دستی ام نگاه کردم که از تکان قطار بیدار شده بود. ملتمسانه گفتم:

- می شود سیگاری برایم به پیچی؟

- با کمال میل.

لحظه ای بعد هر دو به دنبال آتش می گشتیم.
